

زویبے ۳۵

تودہ آفریدہ شد برای مردن

از مجموعه داستان نی زار جراحی

نوشته ی « خ »

منگ پون

توده آفریده شد برای مردن

از مجموعه داستان نی زار جراحی

نوشته‌ی «خ»

تنها رنج به یاد مانده و می ماند بی نام

یحیای شادگانی می آمد ماهشهر برای خاطر کار در پتروشیمی. پیمان برایم از یحیی گفت. دیگر آبها از آسیاب افتاده بود در آذر ۹۸. آنقدری عادی شده بود که انگار آبانی نبود. از مهر پریده بودیم و به آذر رسیده بودیم. مثل همه ی روزهای قبل از آبان رفتم سراغ پیمان.

شبهای قبل از آبان ۹۸ اینگونه بود؛ هوای شبهای پاییز کمی رو به خنکی می رفت... ماشین را در گوشه ای دنج می چپاندیم و با لولهای کاغذی دود تریاک را می مکیدیم، سینه های داغ شده مان کمی تحمل درد می کرد. کمی از تفریح مشترک مان، از فیلم هایی که دیده بودیم حرف می زدیم. دی معنای سردی را بهتر نشان مان می داد. پاسی از عصر که می گذرد فرعی های دراندشت هم خلوت و دنج می شوند... سردی دی ۹۸ به سردی دی ۹۶ و دی های ماقبل می رسید.

شیشه ها را به اندازه ی درزی پایین کشیدیم. سیخ داغ سرخ شده را بر نرمی تریاک کشید. دو لول کاغذی مکنده را پیش بردیم، ذره ای دود هدر نمی رفت... هرچه بیشتر سینه های مان را از دود می انباشتیم میل تکلم کمتر می شد. بعد از هر دم و بازدم غلیظ پرحجم به خیابان پیش رو خیره می شدیم... به آسفالتی که ردیف دایره ای عرض کف خیابان را طی کرده بود. اشکالی دایره ای که از سوختن تایرها به جا مانده بودند. یک هفته ای شبانه روز حلقه های لاستیک های آتشین راه بندان کرده بودند و آسفالت با جوهر قیراندودش را مذاب، انگار می خواستند بر تن خیابان های شهر خالکوبی کنند، نقشی از روزهای آبان ۹۸ را به یادگار بگذارند تا همیشه.

دود و بوی تلخ و گس انباشته در اتاقک ماشین، آرام از درز پنجره بیرون می سُرید و خنکی آذر به داخل نشت می کرد. با هر دم و بازدم انگار می خواستیم حرف هایی به هم بزنیم، نمی زدیم. همه چیز را می دانستیم، چه نیازی به تکرار بود. انگار حس درد چنان عمیق بود که نشئگی هم، زبان و سینه مان را نرم نمی کرد. انگار خیلی حرف ها بود ولی نمی دانستیم از کجایش را بگوییم تا سررشته ی کلام مان شود.

نام یحیی بغض مان را شکست...

متفاوت ترین شادگانی ای بود که دیده بودم. خدمت اجباری و اجبار تحصیل مجالی بود که با اهل تالاب هم نشین

و هم صحبت شوم و اکنون نیز اجبار ضمن خدمت. خون گرم و دست و دل باز و پُرحرف، با تُن صدایی بلند انگار قرار نیست هیچ‌گاه زیر بار زور بروند. اخلاق مدار و با حسی قوی از شهوت، لذت شهوت جنسی و شهوت تولید نسل، و بزرگ‌ترین گنج‌شان داشتن طایفه و قبیله پرجمعیت است. اجبار کسب درآمد باعث شده بود مدتی دراز در کارخانه‌ی پتروشیمی کارگری کنم و همان‌جا یحیی را شناختم. از ابتدای آشنایی‌مان متوجه شدم به هیچ‌وجه اهل گفتگو نیست. اگر در اتاق استراحت تنها می‌شدیم نمی‌دانستم از چه چیزی بگویم تا سر صحبت باز شود. در نیم‌ساعت -بیشترین حد تنها شدن در اتاق استراحت- حتی یک کلمه بین‌مان رد و بدل نمی‌شد. الان که فکرش را می‌کنم یادم نمی‌آید اصلاً سلامی به هم کرده باشیم. اولش فکر می‌کردم چون عرب است و گپ زدن فارسی برایش سخت، حوصله‌ی دخالت در بحث‌ها را ندارد ولی وقتی در جمع هم‌زبانانش بود نیز حرفی نمی‌زد. یا گیر ور رفتن با ناخن‌هایش بود یا چرت می‌زد... رفتارهایش باعث شده بود مورد مضحکه‌ی همشهری‌هایش بشود.

هرکس می‌خواست برای کار به سایت برود کمک‌دستش یحیی را می‌فرستادند:

«یحیی بپر دستگاه جوش رو بیار...»

«یحیی پتک و آچار رو بگیر بیا پشت مخازن...»

«یحیی یه کمکی کن به راننده‌ی چرثقیل...»

یحیی بی‌حرف بلند می‌شد سلانه‌سلانه می‌رفت انبار... می‌رفت پشت مخازن... می‌رفت توی گودال... می‌رفت و می‌آمد و از دور برای کارگرها دست بلند می‌کرد و لبخند می‌زد.

کار کارخانه رسید به مرحله‌ی بهره‌برداری. مرحله‌ی بعد از کار پروژه‌ای که هزاران کارگر را برای برپا کردن ستون‌های عظیم باروها و برج‌های تقطیر و کوره‌ها و مخازن و فلر از سرتاسر مرز سیاسی گرد آورده بودند. اغلب جوان‌های جویای پول، بی‌پیشیزی سرمایه و علم و فن. در مرحله‌ی پروژه تنها نیروی جوانی و زور بازو اهمیت دارد، نه فن می‌خواهد و نه نیازی به فرمول‌های مهندسی است... کشیدن و بردن و آوردن آهن‌های پاره و نوردشده، و کوبیدن پتک‌های آهنی و هل دادن گاری‌های انباشته از سنگ و بتن، پیچاندن آرماتورها و ساختن فونداسیون... تنها نیروی بازوی جوانی می‌خواهد و انگیزه‌ی پول.

اما همین که کارخانه سر پا شد و شریان‌های گازی و مایع‌های هیدروکربنی جاری شدند دیگر نیازی به هیچ لشکری از کارگران نیست... و بحث داغ اخراج شدن‌ها بالا می‌گیرد. تمامی یاران سیخ و سنگ شب‌زنده‌دار شروع به زیرآب زدن هم می‌کنند و هر کسی خود را به ریسمانی می‌آویزد، قیامت می‌شود:

۱- چنان از درد بی‌کاری به خود پیچانده می‌شود و سردرگم، که عصر می‌شود و ساعت کار تمام می‌شود. آفتاب به مغرب رسیده اما کارگر مضطرب به خیالش خورشید تازه طلوع کرده و اول صبح است و شرق و غرب را گم کرده. وقتی می‌بیند کارگرها لباس‌های کار را درمی‌آورند می‌پرسد: «چی شده؟ کجا می‌خواین برین؟» این جور مواقع کسی حوصله‌ی پاسخگویی را ندارد. کارگر گیج‌شده به خود می‌آید و از سر لودگی خنده‌کنان می‌گوید: «اگر روز ۲۴ ساعت هم می‌شد باز توی مخارج زندگی می‌موندم... فقط کم میاریم، کی می‌شه یه آب خنکی از گلومون

پایین بره.»

۲- وقتی پروژه به آخر می‌رسد انگار فرصتی می‌شود تا دستی به کمر خسته و پر درد زده شود و چهره‌ی عظیم ابوالهول آهنی که از هر گوشه‌اش بخار و دود سفید و سیاه با فشار و صدای سرسام‌آوری بیرون می‌زند را نگاه کند. در پروژه از سر صبح تا شام مشت‌مشت خاک و پشم شیشه استشمام می‌شود ولی آنقدر گرم حمالی و کوبیدن است که لحظه‌ای متوجه حجم متراکم دُخان مبین نمی‌شود. حالا در این زمانِ مرگ و زندگی، حد فاصل کار و بی‌کاری فرصتی دست می‌دهد تا جهان را بنگرد.

۳- متوجه نشانه‌های غریبی می‌شود؛ در پروژه خواب‌آلود می‌دوید به دنبال مینی‌بوس‌های فکسنی اسقاط و جوراب‌هایش را در میان چرت زدن‌های تا رسیدن به کارخانه پا می‌کرد. رسیده و نرسیده خرواری آچار و پتک و بیل به دوش می‌کشید و به دهان سایت می‌رفت. بعدازظهر با تنی آش و لاش و کوفته ابزارش را می‌کشید و لباس عوض کرده و نکرده می‌دوید لای جمعیت، مینی‌بوسی را می‌جست تا به خوابگاه بازگرداندش. ولی اکنون در مرحله‌ی پیش‌راه‌اندازی آغاز و پایان کار با صدای صوری که سرتاسر کارخانه متوجه‌اش می‌شوند، اعلام می‌گردد. پس آسوده‌خاطر می‌تواند ابزارش را به انبار تحویل دهد و دوش بگیرد و لباس عوض کند و با سرویس‌های مشخص به خانه‌اش بازگردد.

۴- «شوم شوه، روزمُ شوه...» وقتی نوای کارگری برسنگ‌نشسته، در راه تردد کارگرها از کانکس‌های استراحت تا سایت شنیده می‌شود، خورشیدی که قبل از شایعه‌های اخراج کارگرها مغز را آب می‌کرد و همچون کوره‌های آدم‌سوزی روغن بدبوی آدمی را بیرون می‌کشید، اکنون شعله‌هایش جز ظلمت نمی‌تاباند، بلا تکلیفی تاریکی می‌آورد و بی‌کاری، بی‌کاری بی‌پولی... بی‌پولی ترس از آمدن آینده با خود می‌آورد.

یحیی اما مثل همیشه گوشه‌ای می‌نشست و به قیامتی که بر پا شده بود می‌نگریست... چشمش سنگین می‌شد و دهانش باز می‌شد و با سر و صدای کارگری که اسمش رفته بود توی لیست اخراجی‌ها چرتش پاره می‌شد. بالاخره تب‌وتاب ریزش‌ها و تعدیل‌ها به پایان می‌رسد و رستاخیز بهره‌برداری آغاز می‌شود.

خدا هم در پاک‌سازی شر از نوع بشر خلاقیتی ندارد و هر بار تلاش کرده شر و بدی را نابود کند فقط انسان‌ها را نابود کرده؛ رستاخیز پس از طوفان نوح... قوم عاد هفت سال دچار قحطی شد... شهر سدوم و گموره را منهدم کرد... نهایت خلاقیتش در شکم ماهی کردن یونس بود، و تنها دلیل به شکم ماهی فرستادنش این بود که آینه‌ای بود در برابر اعمال خداوندی‌اش. یونس از خدایی که هرگاه خسته می‌شد دست به قتل‌عام و نسل‌کشی می‌زد، عذاب بیشتری می‌خواهد... خدا هم احتمالاً یا نمی‌دانست عذاب بیشتر دیگر چه می‌تواند باشد یا متوجه شد: «ای داد... دارم چیکار می‌کنم؟» پس از همه‌ی قصه‌ها و خیال‌ها دنیای کنونی به ما رسیده که با قبل از تمام آن کشت و کشتارهایی که روایت شده فرقی نکرده. خدای‌شان چنین اندیشه‌ای دارد و برای اشاعه‌ی اندیشه‌اش چنین اقداماتی انجام داده، دیگر چه انتظاری از بشر معتقدش می‌توان داشت.

آرامش پس از رستاخیز کارخانه دو-سه صبحی بیشتر طول نکشید و هنوز خوشحالی به‌جامانده‌ها از طوفان‌ها

و دودها و انفجارها ته نشین نشده که سواستفاده از نیروی کار دیگرگونه آغاز می‌شود. به‌جامانده‌ها یا کسانی بودند که مقبول طبع بودند و یا سفارش شده بودند و یا کسانی بودند که چشم و دلشان با گوشت و رگ و پی حس کرده بود که عذاب یعنی چه و چه سرانجامی دارد؛ اخراج یعنی بی‌کاری و بی‌پولی و... و عده‌ای نیروی کار تازه‌وارد، تازه‌کار و تازه پا به عرصه‌ی زندگی گذاشته که از طریق آشنابازی توی گروه تعمیرات چپانده شده‌اند. گروه سوم جوانان خامی هستند که باید سالی بگذرد تا از دنیای کارخانه آموزش فن زیرآب‌زنی و تداوم بقا را بیاموزند. این چند گروه به‌جامانده‌های گذرکرده از رود نیل‌اند... حتما شروورها از بین رفته‌اند و اینان باقی مانده‌اند. پس هرکس در فن زیرآبی ماهرتر باشد می‌تواند در گرفتن سَمَت و اضافه‌حقوق قهارتر باشد.

رییس کارگاه و بازررها و سرشیفته‌ها با قراردادهای رسمی و پیمانی از موقعیت پیش‌آمده استفاده می‌کنند تا پروژه‌های درون‌سازمانی بردارند و از نیروی کار مهیا و جلب توجه‌خواه، بهره بکشند و درآمد کسب‌شده را بین خود تقسیم کنند... کارگرها هم که حقوق ماهیانه‌شان را می‌گیرند؛ «دیگه چی می‌خوان... همین هم زیادشونه، تا بخوای نیروی کار بیرون ریخته. کسی حرفی زد چهار روز بفرستش بیرون کارخونه تا متوجه بشه...» تمامی رؤسا دست‌شان در یک کاسه است، پس از چه کسی می‌توان انتظار حمایت داشت؟

روایت‌گر نی‌زار جراحی، «خ» نیز از دوره‌ی پروژه با آشنابازی وارد کارخانه شده بود. تنها تفاوتش با دیگر هم‌نسلان تازه‌به‌کارخانه‌آمده‌اش در خواسته‌اش بود؛ سلحشوری مردی قدکوتاه با ماهیچه‌های پیچیده‌ی ورزیده و دماغ عقابی و حنجره‌ای که می‌توانست ستون‌های ابوالهول کارخانه را بلرزاند، خواسته‌اش شد. در کارگرهای نسل پیشین که در کارگری، ارشد کارگرهای تازه‌وارد بودند ویژگی‌های افشین جذبش کرد نه حرافی‌ها و چاخان‌های کارگرهای فربه‌ای که بر لوله‌ها می‌نشستند، بعد یواش آب می‌رفتند و می‌سپردند پایین و بعد دود می‌شدند و به هوا می‌رفتند و اثری ازشان دیده نمی‌شد تا پایان کار، ناگهان با بازرسی سر می‌رسیدند و کار انجام‌شده را تحویل می‌دادند... یا کارگرهایی که ماشین رییس را برق می‌انداختند تا نیاز به کارواش پیدا نکند... یا خبر می‌رسید برای اسباب‌کشی فلان رییس شب را تا صبح بارکشی کرده‌اند یا... فقط افشین بود که نان بازاری خود را می‌خورد و اگر دقیقه‌ای از عملکردش کاسته می‌شد سینه‌ی ستبرش را جلو می‌داد و با دست‌های باز و پاهایی که قدم‌های گشادگشاد برمی‌داشت، انگار که می‌خواست سد راه تمام عالم شود و احقاق حق کند، جلوی تمام سرپرست‌های خرد و کلان را می‌گرفت و بر سرشان نعره می‌زد.

روبه‌رویش نشسته بودم. ناگهان طوری که خودم هم غافل‌گیر شدم پرسیدم: «افشین، از رییس کارگاه ناراضی هستیم، چرا دست‌به‌یکی نمی‌شیم بندازیمش بیرون... بیگم آقا ما این رییس کارگاه رو نمی‌خوایم...» ابرو بالا انداخت و بعد چشم‌ها را باریک کرد و گفت: «کی ناراضیه؟» گفتم: «همه ناراضی هستن... پیش هر کی می‌شینی یه گله و شکایتی داره... ولی هیچ‌کاری نمی‌کنن.» افشین لب‌ازلب گشود ولی حرفی نزد، فقط نفسش را با شدت بیرون داد، لبخندی هم زد ولی باز چیزی نگفت. خامی من بود که حرفی نزد، یعنی از کجایش را باید می‌گفت. باز هم دیر رسیدم. و خوشحالم که نبودم اما درسش تا به امروز همراهم است. دو روزی مرخصی گرفته بودم و

چسبانده بودم به رست. وقتی برگشتم متوجه شدم بر کارگاه طوفانی گذشته...

روند سواستفاده از نیروی کار در کارخانه چنین است؛ در مرحله‌ی بهره‌برداری تمامی ساخت‌وسازها انجام گرفته و نیروهای تعمیر و نگهداری از تجهیزات و لوازمات کارخانه مراقبت می‌کنند تا در روند تولید کارخانه مشکلی پیش نیاید. در حین عملیات بهره‌برداری کم‌کم نواقص مشخص می‌شوند... برای عیب‌یابی، یا به پیمان‌کاران گذشته رجوع می‌کنند تا از گارانتی استفاده شود، یا اگر قرار است تجهیز جدیدی اضافه شود با پیمان‌کار جدیدی قرارداد می‌بندند. نیروهایی تحت‌عنوان نیروی تعمیرات بنا به حرفه و فن‌شان دسته‌بندی می‌شوند؛ جوشکار، مکانیک، ساختمانی، لوله‌کش صنعتی، تعمیرات پمپ، ابزار دقیق، برق و... اینجاست که دست رییس کارگاه تعمیرات با روئسای کارخانه در تمامی بخش‌های یادشده در دست هم می‌رود. فقط رفتار سودجویانه‌ی رییس کارگاه را دیده بودم و از پشتوانه‌هایش خبر نداشتم که از افشین پرسیدم ما اگر از رییس کارگاه‌مان ناراضی باشیم چگونه نمی‌توانیم اعتراض کنیم و برکنارش کنیم... او فقط لب‌برلب جنباند و حرفی نزد و چای داغش را هورت کشید...

خوشحالم آن روز نبودم. اگر بودم حتما در تصمیم‌گیری دچار مشکل می‌شدم و حتما تن می‌دادم و حتما امروز بعد از ده سال هنوز عذاب وجدان داشتم که چرا تن دادم... انگار توانایی کار دیگری هم داشتم...

در میان غوغای کارگاه که چون موج، ساحل را پر می‌کند و یا بر صخره‌ها کوبیده می‌شود، کارگاه ناگهان پر از کارگر و سرپرست می‌شد و ناگهان ابزار به دست کارگاه را خالی می‌کردند... افشین اما چون لنجی که سال‌ها گوشه‌ی ساحل آرمیده، نشسته بود و به ترددها می‌نگریست. اهل سیگار هم نبود اما ابروهای گره‌کرده‌اش نشان می‌داد دل خوشی از اوضاع ندارد. تا کنار لنج تک‌افتاده رسیدم یحیی هم آمد و کنار افشین نشست بدون آنکه حرفی بزند، انگار آمده باشد زیر سایه‌ی لنج کمی چرت بزند. آشوبِ اوضاع طوری بود که نمی‌دانستم چه بگویم و چه بپرسم که درست باشد و توی ذوق افشین نخورد و اعصابش از اینی که هست بیشتر به هم نریزد. حضور و رفتار یحیی ناگهان همه‌ی حس‌ها را تغییر داد و هر دو خندیدیم و مجالی شد تا ماجرا را جویا شوم. افشین آهی کشید و دستی به کمر گذاشت و تعریف کرد که سه روز پیش شمعون، رییس کارگاه می‌آید به اتاق استراحت، اول صبح... همه تعجب می‌کنند. همه می‌دانند این مواقع حتما قرار است بلایی سر کارگرها بیاورد. نه سلامی نه علیکی... نگاهی به اتاق می‌اندازد و خاطرخواهانش را صدا می‌زند و می‌بردشان به محوطه‌ی کارگاه و شروع می‌کند برای‌شان صحبت کردن. انگار بخواهد سگانش را برای نپردی یا شکاری آماده کند. حتما زبان‌شان را درآورده‌اند و دم تکان داده‌اند و دور و برش چرخیده‌اند... «با خودم گفتم گامون زایید حتما یه نقشه‌ای برامون دارن. همیشه همین‌طور؛ اول خایه‌مال‌هاش رو می‌کشه بیرون، بقیه هم که یه مشت سست‌عنصر، از این حربه استفاده می‌کنه و کاراش رو پیش می‌بره. هیچی... نیم‌ساعتی باهاشون ور رفت... تا دید کارش درست شده نیشش رو باز کرد و خوشحال رفت... سگا هم برای صاحب‌شون دم تکون دادن... بعد بدو اومدن و یهو هار شدن و شروع کردن واق واق کردن... دو تا دیگه از بچه‌ها رو کشوندن و بردن...» خوشحالم که نبودم، که اگر بودم حتما یکی از دو نفر من بودم.



دو گروه در کارگاه داشتیم؛ گروهی با سابقه که به همراه پیمان کار از کارخانه‌ی دیگری آمده بودند. افشین از این نظر جزو شان بود ولی از نظر تن ندادن به هر کاری جزو شان نبود. و گروهی از نسل جوان و تازه وارد که من جزو شان بودم... نسلی که تازه داشتیم یاد می‌گرفتیم و پیرو نسل گذشته اقدام می‌کردیم، نسل قبل که اکثراً به هر امری تن می‌دادند و ما هم به تبع شان عمل می‌کردیم.

«خلاصه دو تا سگ‌هاش اومدن و دو تا کارگر بیچاره رو کشوندن و رفتن از سر صبح تا بعد از ناهار... وقتی اومدن سر تا پاشون خاک و گل... هنوز تایم استراحت نگذشته بود که دیدیم دو سه تا سگ تازه نفس اومدن توی اتاق استراحت و شمعون وسط کارگاه ایستاد و تماشا می‌کرد که چی می‌شه... یه لوح گذاشتن وسط و گفتن: توی مخازن یه ساخت‌وساز داریم باید یه هفته‌ای جمع بشه، لوح چیدیم، ۲۴ ساعته باید کار کنیم و تحویلش بدیم... آقا ما رو می‌گی، لوح رو برداشتم دیدم نوبت من و دو تا دیگه از بچه‌هاست که بریم، گفتم دقیقاً کارش چیه؟ گفتن باید دور یکی از مخازن حصار بتونی بکشیم، حصار داره ولی می‌گن ضعیفه باید براش پشتوانه بسازیم... منم گفتم این که کار ساختمونیه و ما مکانیک هستیم، چه ربطی داره... گفت خو دیگه از ما خواستن... زیاد هم نیست، یه هفته‌ای تموم می‌شه... لوح رو چسبوندیم توی سینه‌اش و گفتم اسم من رو در بیار، من حمالی مفتی نمی‌کنم... پروژه برمی‌دارین باید حق ما رو هم بدین... شمعون هم مثل سگ پاشخته‌ای توی کارگاه دور خودش می‌چرخید... صورتشون افتاد، کبود شده بودن ولی جیکشون درمی‌اومد. لوحه‌اشون رو برداشتن و رفتن سمت شمعون، شمعون یه نگاهی سمتم کرد و رفت، سگاش هم دنبالش... یه ساعتی گذشت، رفت و اومد و پیچ‌بچه‌ها شروع شد، یکی می‌رفت و یکی می‌اومد، دو نفر رو با خودش می‌برد تا کم‌کم متوجه شدم یه عده‌ای از ترس اینکه شمعون ازشون ناراضی بشه رفتن توی اتاقش باهاش صحبت کردن و خایمالی کردن...» اینها از نسل قبلی بودند و یعنی سابقه‌ی کاری داشتند و و... «هر کدوم میاد دو نفر دیگه رو راضی می‌کنه که با هم بریم کار... از این حرفا که ارزشش رو نداره... یه هفته کار بیشتر نیست... بچه‌ها هم که تازه اومدن خبر ندارن از این یه هفته‌ها هر هفته هست و قراره تا سی سال آینده همین‌طوری پیش بره...» با خودم فکر کردم اگر بودم چه کار می‌کردم؟ آیا می‌ترسیدم؟ آیا توی رودربایستی قرار می‌گرفتم؟ آیا... اصلاً چقدر توان مقابله دارم... و به قول افشین حال‌حالاها با این آدم‌ها سر و کار داریم، تا کی رودربایستی و ترسیدن، این بار بر حسب اتفاق نبودم دفعه‌ی بعد چی؟ از صبح همه طبق لوح مشخص شده به کار گرفته می‌شوند در پروژه‌ای که تمام درآمدش بی‌زحمت توی جیب شمعون و حمایت‌گرانش می‌رفت. افشین رو کرد به یحیی و گفت: «تو نرفتی؟ چی شد تو رو نبردن؟» یحیی متعجب شد که خطاب قرار گرفته، گفت: «هیچی، آخه آبدارچی رسمی‌ها شدم... دیگه کاری به کارم ندارن...».

سر سال سگ‌های شمعون سَمَت گرفتند و بعضی از کارگرها به حقوق‌شان اضافه شد. اما برای افشین که در آن ماجرا سر خم نکرد و تن به زورگویی‌های شان نداد هیچ عایدی‌ای نداشت. سال‌ها گذشت و در پایه‌کاری و سَمَتش تغییری ایجاد نکردند. استادکاری که دریافتی‌اش به اندازه‌ی دریافتی کارگری تازه‌کار بود. و هنوز هم همان روال را ادامه می‌دهد، انگار قرار نیست هیچ‌گاه روحش را به هیچ‌کس بفروشد.



در دود غلیظ‌شده‌ی تریاک که آرام از درز پنجره بیرون می‌خزد، پیمان ماجرای یحیی را بازگو می‌کند. یحیی که چون سایه‌ای همیشه بود و نبود... «یحیی رو فرستادن آبدارخونه...» قسمت‌هایی از گفته‌هایش بر اساس شنیده‌هایی بود که راست و دروغ‌شان قابل تفکیک نبود، و قسمت‌هایی را از زبان خود یحیی شنیده بود... حتما روایت یحیی از همه‌ی روایت‌ها گنگ‌تر و نامفهوم‌تر بوده... پیمان همه‌ی روایت‌ها را در یک روایت گرد کرده بود. برایم همه را یادداشت کرده بود، می‌خواست بدهد که بعد بخوانم ولی الان در خلسه‌ی سکوت و دخان گفت که برایم می‌خواندش: «یحیی همون‌طور می‌رفت و می‌اومد... اما براش بهتر شد، دیگه کارش ثابت و مشخص بود و نسبت به قبل سبک‌تر شده بود. یه تغییر کوچیک توی رفتارش بوجود اومده بود؛ مثل همیشه از دور برای آشناها دست تکون می‌داد و لبخند می‌زد و می‌گفت چطوری دریا... این شد که کم‌کم لقب دریاقلی به یحیی چسبید، یحیی دریاقلی... یحیی دریاقلی که خیالش از کار راحت شده بود دست زن و بچه‌اش رو گرفت و از شادگان اومد کوره‌ها خونه گرفت که نخواد روزی یه ساعت بره و یه ساعت برگرده.

توی چند روزی که راه پتروشیمی‌ها رو بسته بودن و به سرویس‌ها اجازه‌ی عبور نمی‌دادن، عده‌ای توی کارخونه‌ها گیر افتادن و هر کی هم خونه مونده بود خونه‌نشین شد. تا زمانی که راه‌ها باز شد و چند روزی گذشت و رفت‌وآمدها عادی شد. اونایی که خونه‌نشین شده بودن ابراز خوشحالی می‌کردن که چند روزی به اجبار استراحت کردن، اما وقتی جریان یحیی رو شنیدن نظرشون عوض شد... البته همه که نه. فردای شبی که یگان‌ویژه و نیروهای امنیتی حمله کردن و معترضین رو به نی‌زار کشوندن و همون‌جا سلاخی‌شون کردن، یحیی از خونه‌نشین شدن خسته می‌شه و می‌زنه بیرون. می‌بینه خیابون خلوته و دود غلیظ سیاهی آسمون رو پر کرده و پاره‌سنگ و ریگ و لاستیک‌های نیم‌سوخته خیابون رو گرفته... ته بلوار تانک و زره‌پوش و لندکروز مسلح به دوشکا ایستاده... کوره‌ها چنان خلوت شده بود که انگار کل شهرک رو تخلیه کرده بودن.

سوز سرما نوک انگشت‌های پاش رو اذیت می‌کنه؛ از دوچرخه پیاده می‌شه، دمپایی‌ها رو با پارچه‌ای که دور گردنش پیچونده بود، خشک می‌کنه و نوک انگشتاش رو می‌ماله و بعد دوچرخه‌به‌دست از توی سایه‌ی دیوار راه می‌افته و از کنار تانک‌ها و زره‌پوش‌ها رد می‌شه... افراد یگان‌ویژه آماده‌باش عرض کمربندی کوره‌ها رو گرفته بودن. یحیی که از حصار یگان‌ویژه می‌گذره، سوار دوچرخه می‌شه و آروم آروم پایدون می‌زنه توی بزرگ‌راه... بزرگ‌راهی که پر از سنگ و لاستیک نیم‌سوخته شده... رد می‌شه و می‌افته توی راه کارخونه... می‌ره و می‌ره و می‌رسه کارخونه... به دروازه‌ی پتروشیمی که می‌رسه، حراست میاد جلوش که یحیی چطور خودت رو رسوندی؟ و زنگ می‌زنن سرشیف‌ت کارخونه. سرشیف‌ت هم می‌گه بهش بگین بیاد داخل... حراست می‌گه با لباس خونه‌ست و لباس کار نداره، اصلا کفش پاش نیست... سرشیف‌ت می‌گه اشکال نداره اینجا همه‌چی هست، همه‌چی بهش می‌دم... یحیی تا می‌رسه داخل سرشیف‌ت در جا ۵۰۰ هزار تومن بهش پاداش می‌ده... از اون‌ور هم تماس می‌گیره رییس کارخونه... رییس کارخونه هم توی جلسات وزارتی این اتفاق رو اعلام می‌کنه که ما همچین کارگرایی داریم... توی دود و آتیش و درگیری و بارون با دوچرخه و پای پیاده میان کارخونه... پس اسم یحیی توی همه‌ی

جلسات رفت و راجع بهش صحبت شد و اعلام کردن برای کسانی که چند روزی توی کارخونه گرفتار شده بودن پاداش در نظر گرفته بشه... اما اونایی که چند روزی توی خونه‌هاشون استراحت کرده بودن خون‌خون‌شون رو می‌خورد... بارها گفتن اگه می‌دونستن اینجوری می‌شه همون شبونه چکمه می‌پوشیدن و از توی نی‌زار می‌زدن، می‌اومدن کارخونه... البته همه که نه....

اما یحیی، همچنان وقتی میاد و می‌ره از دور دستی بلند می‌کنه و لبخندی می‌زنه و صدا می‌ده: «چطوری دریا...». پیمان کلمات آخر را خیلی سخت از میان بغض سنگین بیرون داد. نوشته‌اش را تا کرد و به دستم سپرد. کف دستش را به پیشانی چسباند و چشم‌هایش را در تاریکی پنهان کرد: «من و افشین چهار روز توی کارخونه گیر افتاده بودیم... عین چهار روزش رو بیدار بودیم... یعنی اصلاً نمی‌تونستیم بخوابیم... داشتیم دیوونه می‌شدیم... باورت نمی‌شه شب آخر توی انبار همدیگه رو بغل کردیم و گریه کردیم... باورت می‌شه افشین گریه کنه؟ جیغ می‌زد... می‌گفت همه‌شون رو می‌کشن...» بغضش ترکید و نگذاشت کلمات بیشتری بیرون بیایند... حتما کلمات توان بیان آنچه حس کرده بود را نداشتند.



منڙپوڻ
Manjanigh

